
شمعی در شبستانی
(۱۳۷۵)

همین دو سه هفته پیش بود که یک دوست ایرانی، از لندن، به من نوشت: "امید وارم من اولین نفر نباشم که خبر تأسف بر انگیز در گذشت سیاوش کسرایی را به شما می‌دهم... در لندن بزرگداشتی برای او گرفته شد که در خور نام او بود..."

ابتداء سخت تکان خوردم. و بعد، غصه تلخی بر دلم سنگینی کرد و بی اختیار به خودم گفتم: "خوب، کسرایی هم رفت!" و فکرم دوید به گذشته‌ها. و در آن گذشته‌ها، او را دیدم با لبخندهای نمکین و تا اندازه‌ی محجوبانه اش و چشم‌هایی که برق می‌زدند.



در آغاز دهه شصت هجری خورشیدی، دو تن از فرهنگیان پر آوازه وابسته به جناح چپ ایران، به کابل آمدند. یا کم از کم من همین دو نفر را دیدم: به آذین و سیاوش کسرایی.

فکر می‌کنم که بهار سال شصت یا شصت و یک بود که به آذین به کابل آمد. در ساختمان رادیو-تلویزیون دیدمش. شماری از فرهنگیان

پایتخت آن جا بودند. نمی دانم چه مناسبتی بود. از او را خوب می شناختم - از روی ترجمه های رسا و زیبایش.

آن وقت ها که او را دیدم، تازه مهمان این آقایان اش در کابل، در میان کتابخوانان، دست به دست می گشت. این نبشته، شرح و گزارش روز های زندان او بود در زمان شاه. و من که زندان مخوف پل چرخى دوره هولناک تره کی - امین را دیده بودم، آن روز، باری، به او گفتم: آقای به اذین، آن زندانی که شما و صف کرده اید، که مثلاً می توانستید از یک بخش زندان به بخش های دیگر برای سخنرانی در باب ادبیات بروید و در ضیافتی - هر چند هم نه چندان مجلل - شرکت کنید، در مقایسه با زندان این آقایانی که ما دیدیم، یک گلگشت و گلستان حسابی بوده است!

به اذین خندید و گفت: این ها که آقایان نبودند؛ اصلاً آدمی نبودند! دانستم که "رفقا" ی جناح پرچم گوش هایش را خوب باز کرده اند که چنین پاسخی آماده داشته باشد.

دیگر به اذین را ندیدم تا این که "گواهی چشم و گوش" اش را خواندم که گزارش همین سفرش به کشور مان بود. و دریافتم که بسیاری از قضایا را درست در نیافته است. و انتظار هم نمی توان داشت که کسی در یک مسافرت چند روزه، همه قضایای یک کشور را درست دریابد - حتا اگر به اذین هم باشد - به ویژه این که دور و برش را هم "رفقا" گرفته باشند؛ با آن همه مصلحت اندیشی ها و تنگ نظری های سیاسی شان. حتا درباره لقب "شاه دوشمشیره" - که زیارتگاهی است در کابل و خیلی هم معروف و مسجدی هم به همین نام در کنارش - به او معلومات نادرست داده بودند. فکر می کنم گفته بودند که "شاه دوشمشیره" از القابی است که مردم به امیرالمؤمنین علی داده اند و او - به اذین - از این لقب خوشش آمده بود.

و اما کسرای: او را چندین بار دیدم. سال های درازی می شد که با نامش آشنا بودم - از روز هایی که شاگرد مکتب بودم - و اما، در دهه چهل که جنبش های سیاسی و دانشجویی در کشور مان اوج گرفتند، و در آن بجهوه بحث ها و جدل ها و تکفیر ها و تطهیر ها و در گیر و دار آن همه واژه پرانی ها که از درو دیوار کلمه های امپریالیزم و ببرکاغذی و استثمار و جنگ طبقاتی و کارگرو دهقان و مبارزه و نیرو های تولیدی و تعهد و التزام و "مادر" و "برگردیم گل نسرين بچينيم" و "پولاد چگونه ابدیده می شود" و ... می بارید، نام سیاوش کسرای و "آرش کمانگیر" اش هم بسیار شنیده می شد. بعد از فروکش شدن آن سرو صدا ها، سال ها همین طور گذشتند تا سرا انجام، "مرحله نوین و تکاملی انقلاب ظفر نمون و برگشت نا پذیر ثور" فرا رسید. و در همین مرحله بود که برای نخستین بار سیاوش کسرای را دیدم.

سال شصت و دو یا شصت و سه بود - درست به خاطر ندارم - یک روز به من خبر دادند که برای دیدار با کسرای ه تالار هتل آریانا بروم. و رفتم. عصر روز بود. شماری از فرهنگیان - و غالباً جوان - گرد آمده بودند؛ و کادر های بخش تبلیغ و فرهنگ حزب هم. و کسرای هم آمد که بر صدر مجلس جایش دادند. چشم های درخشنده داشت. لبخند هایی نمکین و مقداری هم محجوبانه، تحویل مان داد که خیلی بهش می آمد. و سخن گفت. بسیار سر حال معلوم می شد. با دلزنده گی و نشاط گپ می زد. سیمای نجیبانه و جذابی داشت که بر بیننده اثری نیک و خوش آیندی بر جای می گذاشت. همه گان - به ویژه اعضای حزب - خیلی خرمتش می داشتند و با تسلیم و رضای کامل به سخنانش گوش می دادند و سر می جنبانیدند و کیف می کردند.

در حدود یک و نیم، دو ساعتی صحبت کرد: از همه جا و همه چیز، به ویژه از هنر و ادبیات، از رابطه ادبیات با مردم و از تعهد شاعر و نویسنده. و از این که چگونه در آغازین روز های انقلاب ایران، مردم در تهران، در خیابان ها، دسته جمعی شعر می ساختند که چند تای آن ها را هم خواند- و منظورش هم همان شعار های خیابانی بود- و باز هم گفت که چگونه در دوران شاه، مقامات با ارائه ابتذال و پوچی- عملاً و به نام هنر- مردم را فریب می دادند و مسحور و تخدیر می کردند. مثلاً بکت و یونسکو و چیغ بنفش و نمایش های هنری جشن دو هزار و پنج صدمین سالگرد تأسیس شهنشاهی و چیز های دیگری از این مقوله. وحتاً چگونه گی پیدایی واژه "سبوتاژ" را در زبان فرانسه یی هم شرح داد.

خلاصه که از خیلی چیز ها سخن آورد و در پایان قرار شد که دیگران هم گپ بزنند و اگر پرسشی داشته باشند، مطرح کنند. تنی چند چیز هایی گفتند و من هم که خودم را به آن مطبوعات مورد نکوهش کسرای خیلی مدیون و بدهکار می دانستم، نشد که خاموش بمانم و اجازت خواستم و گفتم که با جناب کسرای موافق هستم که در آن زمان، آزادی مطبوعات و آزادی بیان- آن چنان که آرمان روشنفکر است- در ایران و جود نداشت و در این نکته نیز با ایشان همنا هستم که پدیده های مبتذل و بازاری فراوان بودند و بازار شان هم رونقی تمام داشت؛ ولی با همه این ها، این واقعیت را هم نمی توانم نادیده بگیرم که، در آن سال ها، خیلی از آثار و نمود های با ارزش و والا هم عرضه شدند. مثلاً اگر بکت و یونسکو بودند- که فکر می کنم باید هم می بودند- برشت و گورکی و رومن رولان و آراگون و سیدار سنگور و جک لندن و کارل پا پر و سارتر و مارکوزه و دیگران هم بودند. و از سوی دیگر، در آن دوره، انبوهی از آثار کلاسیک زبان فارسی تصحیح،

تحشیه و چاپ شدند و در دسترش مردم قرار گرفتند. و همچنان، انبوهی از کلاسیک های جهان ترجمه و چاپ شدند. از دانته و سروانتس گرفته تا پوشکین و گنچاروف. و این را هم افزودم که در مورد سرودن دسته جمعی شعر هم، چندان با جناب کسرایی موافق نیستم و فکر می کنم که تنها پدیده های ادبی فولکلوری کار گروهی مردم به شمار می روند. آن هم نه بدین گونه که مردم گرد هم نشسته باشند و گفته باشند: "یاالله، بیایید که شعر بگوییم یا افسانه یی پردازیم!" برعکس، مردم در روند سده ها و نا آگاهانه، در آفرینش پدیده های فولکلوری سهم گرفته اند.

و از این مقوله ها سخنان دیگری هم گفتم که البته آن کادر های حزبی را چندان خوش نیامد و هی بانگاه های منکر به سویم می دیدند- به ویژه که کسرایی را به جای "رفیق"، "جناب" خطاب کرده بودم- و انتظار داشتند که کسرایی پاسخ کوبنده و دندان شکنی به من بدهد؛ که برخلاف تصور ایشان- و بر خلاف انتظار خودم نیز- دیدم که کسرایی مقدار بیشتری از آن لبخند های نمکین و تا اندازه یی هم محجوبانه اش را تحویل داد و گفت: "شما درست می فرمایید..." و سخنانم را تأیید کرد و توضیح داد که پهلوی دیگر قضیه، تقریباً، همان چیز هایی بوده است که من گفته بودم. و پس از آن- برای لحظاتی- مجلس مبدل شد به نوعی گفت و شنود میان کسرایی و من. و در اخیر هم محبت های بسیار نشان داد و این که به امید دیدار مجدد و چیز های دیگر. محفل به پایان رسید و همه گان رفتند پی کار های خود شان.



و چند روز بعد، یکی از اعضای حزب- که فکر می کنم ریاست رادیو افغانستان را هم داشت- تلیفون زد و گفت که سیاوش کسرایی آرزو دارد شما را ببیند^(۱) و من گفتم که خیلی خوب است. و قرار شد که شب بیایند

خانه ما. و آمدند هم. کسرایی همان طور شاد و دلزنده و با همان اثر مطبوع و خوشایند بر بیننده. از هر دری صحبت کردیم. و کسرایی از گذشته های ادبیات فارسی گپ زد.

وقت صرف غذا که شد، من گفتم: "جناب کسرایی، ما اتاق غذا خوری نداریم و میزش را هم. همین جا، روی زمین، غذا می خوریم!" شادو خندان گفت: "چه عیبی دارد؟... توی ایران هم همین جور غذا می خورند!"

روی زمین سفره گسترده و نشستیم. و به راستی هم، بی ساخت و بی تکلف بود. به یاد دارم که آن شب، در حن نان خوردن، از "سنگ صبور" صادق چوبک ستایشی کرد که می شناختم؛ اما نخوانده بودم. وعده کرد که از "رفقا" می گیرد به امانت و می آورد. و آورد هم؛ چند روز بعد.

آن شب، هی گپ می زد. از این جاو از آن جا و از همه چیز و همه کس. شاد بود و می خندید. گاهی هم مثل کودکان ذوقزده می شد. شب خوش و خوبی بود.



پس از آن، چند بار دیگر هم به خانه ما آمد. غالباً هم سر ده و بی خبر. نان شب را که می خوردیم، بر می خاست و می رفت؛ زیرا از ساعت ده شب بر گشت و گذار قیود وضع می شد. البته اگر او می خواست، می توانست به مقامات حزبی بگوید و آنان محافظی را با نام شب در اختیارش می گذاشتند؛ ولی او این کار را نمی کرد و پیش از ساعت ده منزل ما را ترک می گفت.



یک بار هم، در سالون کوچک گرد همایی های اتحادیه نویسندگان، در محفلی شرکت کرد. فکر می کنم که آن روز، اتحادیه پنجاهمین سالگرد تولد دکتور مجاور احمد زیار - زبانشناس و شاعر زبان پشتو - را تجلیل می کرد. آن روز هم، کسرایی سخنانی گفت. او از یک رهگذر، محفل را ستود و

گفت که لازم است آدم های شایسته، تجلیل و تبجیل بشوند؛ اما، از رهگذر دیگری، انتقاد کرد و گفت که حاضران این محفل، همه، دکتور زیار را می شناسند؛ پس بهتر می بود اگر مردم در این محفل راه می یافتند، یا این محفل در میان مردم برگذار می شد تا آنان دکتور زیار را بشناسند و از کارها و اندیشه هایش آگاهی یابند.



نمی فهمیدم که برای چه کاری به کابل آمده است و کجا زنده گی می کند. خودش هم در این مورد چیزی نمی گفت. از آن اعضای حزب هم که همراهش می بودند، چیزی نمی پرسیدم؛ چون که یقین داشتم چیز مهمی نمی دانند. ولی اگر می پرسیدم، چنان نشان می دادند که می دانند؛ اما صلاح نمی بینند چیزی بگویند. که این خودش آدم را حسابی عصبانی می ساخت. گذشته از این، آن روزها، از چپ های ایران در کابل زیاد بودند. و پسانترها، همان طور که بی خبر و ناگهانی آمده بود، بی خبر و ناگهانی هم کابل را ترک گفت و رفت. و ندانستم که به کجا رفت.



چند سالی سپری شد. فکر می کنم که سال ۱۳۶۵ یا ۱۳۶۶ هجری خورشیدی بود. در آن سال، باچند تن از خامه زنان کشور، به دعوت اتحادیه نویسندگان اتحاد شوروی، به مسکو رفتم. در هتل "اوکراین" جای مان دادند. کاوون طوفانی - سخنور زبان پشتو، عضو برجسته حزب - هم با ما بود. او در گذشته ها یک بار با کسرایی به خانه ما آمده بود. کاوون یک روز به من گفت: "فردا شب کسرایی را می بینیم!" با شگفتی پرسیدم: "کسرایی در مسکو است؟" گفت: "ها، من و شما و اکرم عثمان می رویم به خانه اش!"

و شب دیگر رفتیم. با گرمی و صمیمت پذیرایی مان کرد. همان لبخند ها و همان سیمای خوشایند و مطبوع را داشت. فکر می کنم که خانم ژاله هم بود. کسرایی خوان رنگینی فراهم کرده بود.

در آن زمان، میخائیل گر باچف اصلاحاتش گل کرده بود و همه گان از بازسازی^(۲) و "علنی گری"^(۳) سخن می گفتند. مدتی از کابل و از دوستان آن جا گپ زدیم. بعد هم، رفتیم سر اوضاع و احوال اتحاد شوروی و قضایای دیگر.

در آن روز ها، گر باچف گونه یی از "خشک سالی" در مسکو آورده بود. کسرایی با نوعی پوزش گفت: "بچه ها را به هر سو فرستادم. فقط همین دو شیشه و دکا را پیدا کردند... خیلی متأسفم!"

آن شب کسرایی را تا اندازه یی سر خورده و مایوس یافتیم. از آن نشاط و دلزنده گی کابل، اثر چندانی در او ندیدم. می گفت: "این جا همه چیز دگرگون شده است. من خودم شنیدم که گر باچف به ریگان، رئیس جمهور امریکا، میگفت "توریش ریگان"، یعنی رفیق ریگان... خوب، که چی؟!"

از آن شب، این سخن کسرایی هم خوب به یادم مانده است که گفت: "به شما توصیه می کنم که تاریخ تان را مرور مجدد کنید. ما هم باید تاریخ مان را مرور مجدد بکنیم. همه چیز را باید از نو بررسی کرد. آری، همه چیز را و از نو!"

احساس کردم که دلش سخت در هوای ایران پر می زند. یکی دوبار متوجه شدم که وقتی از ایران صحبت می کرد، بغض خفیفی در گلویش می پیچید و او می کوشید آن را پنهان کند. و سر انجام هم، پاک و پوست کنده گفت: "من فقط آرزوی روزی را دارم که امام عفو عمومی اعلام کند و من برگردم به آن جا، به ایران!"

من خیلی متأسف هستم که در آن هنگام، در آن شب، غصه بزرگ او را درست درک نکردم. و حالا که خود به درد او - درد غربت - گرفتار شده ام، می دانم که او چه می کشید. هر چند، غصه و رنج او یک سر دیگر هم داشت: او به چشم سر می دید که کاخ آرمان های دیرینه اش - دژ سوسیالیزم - آرام آرام فرو می ریزد و از هم می پاشد.

شب خوب و دلنشینی داشتیم.

فردای آن شب، ما رفتیم به جمهوری مولداویا؛ و پس از آن هم، برگشتیم به کابل. دیگر از کسرایی خبری نشنیدم.



زمستان سال ۱۳۷۲ فرا رسید. در آن زمستان، من باز هم در مسکو بودم. روزی، شاعر معروف ما، بارق شفیع - و همدستان کسرایی در اندیشه و جهان بینی - از کسرایی یادی کرد و گفت که او هنوز در مسکو است. شماره تلفونش را گرفتم و شب بهش تلفون زدم. خودش گوشی را برداشت. خوشحال شد. کمی گپ زدیم و وعده داد که به من تلفون کند و ترتیبی بدهد که همدیگر را ببینیم.

دو سه روز بعد، تلفون کرد و گفت که به خانه اش بروم. نشانی منزلش را گرفتم. فکر می کنم همان خانه یی بود که یک بار دیگر هم رفته بودم: واقع در "فرونزه اسکایا".

دیگر بود که آن جا رسیدم. کمی اشتباه کردم. از جلو دروازه ساختمانی گذشته بودم که شنیدم کسی صدایم می کند. خودش بود. سیاوش کسرایی! فکر می کنم پشت شیشه پنجره انتظارم را می کشید. وقتی دیده بود از برابر دروازه ساختمانی که خانه او در آن بود، گذشته ام، با عجله پایین آمدد بود. برگشتم.

برگشتم. همدیگر را در آغوش گرفتیم و رو بوسی. و رفتیم بالا به خانه اش.

همسرش هم بود - فکر می کنم مهری صدایش می کرد - سه نفر بودیم.

این بار، کسرای را بسیار شکسته یافتیم. شاید من هم در نظر او شکسته آمده بودم. جسماً و روحاً شکسته شده بود. اصلاً آدمی در یک مرحله زنده گی، زود شکسته می شود. به خصوص اگر غصه و درد هم بخورد. او بیمار بود. مثل این که بیماریش جدی هم بود. خوب می دید که دیگر از آن کاخ آرمان هایش - از دژ استوار سوسالیبزم - چیزی باقی نمانده است. این کاخ با خاک برابر شده بود و تند باد تاریخ، گرد و خاکش را با خود می برد. هیفات... چه رنجی!

باز هم، صمیمی بود و گرم. با اثری از همان لبخند هایش. پرسیدم که چه کار های تازه یی دارد. از منظومه طویل و ناتمامی صحبت کرد که قرار بود تمامش کند. فکر می کنم امیدوار بود که چیز خوبی از آب بر خواهد آمد. بخشی از آن را برایم خواند و بعد، از کار های من پرسید. گفتم که چه طرح هایی در سر دارم.

نمی دانم او آن منظومه را تمام کرد یا نه. من که هیچ یک از آن طرح هایی را که به او گفته بودم، عملی نکرده ام. آن شب، یک بار دیگر دریافتم که دلش در هوای ایران سخت می تپد و سخت تر از آن دفعه پیش.

آن شب - و نمی دانم چرا - باگستاخی تمام به او گفتم که کمونیست ها دروغگو هستند و من هرگز جوی از صداقت در آنان ندیده ام. و دیدم که همسرش، مهتری، بیدرنگ سختم را تأیید کرد. فکر می کنم که کسرای کمی رنجید. مطمئن نیستم.

دفتری از سروده های شاعر خودمان - بیرنگ کوهستانی - را برایش برده بودم. چند روز بعد، در تیلیفون، عقیده اش را در باب شعر های آن دفتر پرسیدم. گفت: بهترینش همان غزلی است که شاعر به شما هدیه کرده است! فکر کردم تعریف

می کند تا دل مرا خوش ساخته باشد. پسانتر ها، دریافتم که تعارف نبود. آن غزل، در واقع، می توانست و صف الحال خود او باشد:

"... چه شکنجه یی است غربت، چه بلای سخت هجرت
 که صلیب مرگ خود را، بکشم به شانۀ خود
 چه حدیث تلخ باشد، چه غم بزرگ غربت
 چه کنم که ره ندارم، به درون خانۀ خود
 دل من به باغ سوزد، به جوانه های سبزش
 که به گوش باد گوید، همه شب فسانۀ خود
 چه شگفت روزی گاری، که پرنده کوچ کرده
 به هوا به باد داده، خس و خارولانۀ خود..."



و همان زمستان، من مسکو را ترک گفتم. چه می دانستم، که این آخرین دیدار با کسرای خواهد بود؛ ولی حکم قضاء چنین رفته بود. او در "وین" از جهان رفته است. و دقیقاً نمی دانم چه وقت. اما، من همین دو سه هفته پیش، خبرش را شنیدم.

خوب، که کسرای هم رفت. آن چشم هایی که می درخشیدند. آن لبخند های نمکین و مقداری هم محجوبانه. آن زنده دلی و نشاطی که در کابل دیده بودم. بعد هم، آن یأس و آن سر خورده گی، و رنج تنهایی، و غصۀ عظیم غربت، و این رفتن، و چه رفتنی! بدون "کمان کهکشان در دست..." و با دست خالی. اما، با دل پر، پر از غصه و نامرادی و با این امید و تصمیم که "همه چیز را باید از نو بررسی کرد..." که نمی دانم کرد یانی. و اگر کرد، به چه نتیجه یی رسید.

و من، حالا چه می توانم کرد؟ هیچ... هیچ، جز این که شمع بی فروزم به یاد او در شبستان خاطره هایم.

رویکرد ها

۱- منظور محمد اکبر کرگر است.

۱- Perestroika

۳- Glasnost

۴- چند سال پس‌انتر، در "یادمانده ها" ی نصرت الله نوح- که در ماهنامه "پژواک" در امریکا نشر می شدند- خواندم که این منظومه، با نام "مهره سرخ"، سه ماه پیش از مرگ کسرایی، در اتریش به چاپ رسیده بود.

کسرایی به نصرت الله نوح گفته بود: "در واقع، "مهره سرخ" منظومه شکست و وصیت نامه سیاسی من است..."

نوح، در تابستان سال ۱۳۷۳، یعنی تقریباً یک و نیم سال پس از دیدار من با کسرایی، او را در مسکو دیده بود و کسرایی، بخش هایی از منظومه اش را برای او و همسفرش - محمود سپند- هم خوانده بود.